

سریرت سکوت سرایش من

شہریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

سریرت سکوت سرایش من

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

چهار / س / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و جاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به آمدن

رفتن

بودن

شدن

یک

تو را هنوز هم پُرسه می کند
در این دیر کهن
چکاوک ریزش باران

حضور سبز تو را
رخساره سبز یاد را

صفحة نه

مفتون و حیران
عاشق و شیدا
به دنبال باد دوید
دل خود را
آینه خود ساخت
بر دل ساده خود خندید

آینه دل او
تنها یار او بود
او در آن صد دنیا
آن در او
صد عالم یافته بود

لحظه های بی شمار
خاطرات مانده در غبار
تبسم خویشاوندان
خنده و نیشخند روزگار
حضور رفته پدر
حضور رفته مادر
رفتن همگان

عشق به ماندن
ماندگار شدن
عشق به رفتن
در راه بودن

و روییدن نیز
زوال خود را می رویاند
آمدن خود را
رفتن خود را در خود می پروراند

مباد آن که فرو افتد دست ما
پیش از آن که بذری فرو بنشاند

ریزش اشکی
هبوط ستاره ای

نه

باور نمی کند
خزان عمر او
با خزان همه ساله او
همراه شده است

من آفتابم
من از رفتن بی تابم
من اگرچه می روم از شرق به غرب
شرق و غرب را تو ساخته ای
من بی خبرم از هر جهت

چرا می گویی شمال و جنوب
چرا می گویی شرق و غرب
تویی آزاد از این جهات
تویی آفتاب در هر طرف

تار و پود زندگی او
نقش صد رنگ
حضور هزار افسانه
باور هزار رویایی است که می بافد

حالت غمگین این نگاه
صورت واقعیتی ست
که در زیر پای روزگار می ماند

نه عشق را
در صورت زمانه می جوید
نه سرمستی را
در بادۀ روزگار

از اشک خود
همچون قطره باران
می چکد بر همه چیز
می چکد بر همه جا

صورت و رخسارهٔ ماه از نگاه پروانه ای
بی شک متفاوت است با نگاه کرم شب تاب

نگاه امروز ما به ماه
چرا ندارد شباهتی به نگاه کودکی ما

با مزامير باد
با ترنم دو بال
رقصی جاودانه می سازد

به سجده در می آید آسمان
به فراز می رسد زمین
در برابر آن

نیمی از من در این جا
نیمه دیگر من در راه است

آیا لحظه مرگ
به هر دو نیمه من
به یک هنگام می رسد

دوازده

با قدم های هماهنگ
خود را
به آن سوی شب می رساند

به خانه خویش می رود
یا به سوی هیچ گام برمی دارد

صفحة بیست

سيزده

تكرار امروز
صورت هر روز من است
با من به خانه من مي آيد
با من از خانه من مي رود

در را به سوي شهر باز مي كند
در را به سوي خويش مي بندد

صفحة بيست و يك

و من
در حجم کوچک خود آب می شدم
و مرگ
تنها حقیقت بزرگی بود
که زندگی را معنی می بخشید

و هنگامی که می میرند
و هنگامی که اکنون همچون آواری
بر سر ایشان فرو می ریزد

از خود عبور می کنم

فاصله خود تا خویشتن
به اندازه یک گام کوتاه است
گامی که اگر بردارم
کوتاه خوانده می شود

شانزده

و من هستم
و تنهایی
و تن شب
در قالب یک پنجره کوچک

به پشت بام می روم
به تماشای آسمان می نشینم

صفحه بیست و چهار

هفده

به تماشای تو می ایستم

قلب من

در ایستایی این حضور

می ایستد

صفحه بیست و پنج

هیجده

از هر سوی که به آن بنگری
تا بیکران به سفر می روی

چه کسی ماه را نور می بخشد
چه کسی ستاره ها را روشن می کند

و خسته از این همه جستجو
بی هیچ نشانه ای
بی گم‌شده خویش
برای لحظه ای می ایستد
و به اطراف خویش می نگرد

این عطر گل یاس
از کدام پیچ و خم این راه
به مشام او می رسد

دیگر از بدرود گفتن
با من سخن مگوی

بر زبان بیاوریم
یا بر زبان نیاوریم
آن را گفته ایم
در هنگامی که رفته ایم

بیست و یک

و من داستانی گنگ
و ناتمام بودم

بزرگ شده بودم
اما کوچکم کرده بودند

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به فراز آسمان
فرود بلندیها

در آن صبح
در آن دور
در آن کنج متروک
می فروخت ساعات عمر خویش را
تا به خانه خویش ببرد تکه نانی را

عصر آن روز
دیگر فروشنده ای نبود در آن سوی
آخرین ساعت عمر او نیز
ساعتی پیش به فروش رسیده بود

و من
به دشواری
ناهموار زندگی خویش را می پیمودم

من
که به دشواری
واژه به واژه این افت و
خیز بی حاصل را می سرودم

نه چیزی دارد که بگوید
نه چیزی که در پیش خود محفوظ دارد
نه زنده است که زندگی را باور دارد
نه مرده است که از زندگی دست بردارد

بازتابی از یک صورت ساده است
که دیگر سادگی خود را به یاد نمی آورد

در خواب بی رویای خویش غوطه می خورد
در میان آینه هایی که تا بی نهایت
تا بیکران ابدیت
او را در خویش امتداد می دهند

نه

زمان به آغاز خود باز نمی گردد
زمان به آغاز خود رجعت نمی کند
زمان سرشار از بی نهایتی ست
که بی نهایت آن هرگز به نهایت نمی رسد

و اگر باور کنیم
که هستی در هستی پایان می پذیرد
نیستی در کدام نیستی شکل نمی پذیرد

ورطه ای ژرف
که با بودن خود
آن را به سطح می آورد

جایی برای همگان
که برای به چنگ آوردن آن
فراموش کرده اند که به عمق آن
به درون خویشتن بازگردند

هفت

و راه طول و درازی
که نیمی از آن
باید در رویا بگذرد

در خاطری
که از این سوی
به آن سوی می رود

صفحة سی و نه

و مرگ را دیدم
که به دستهای خود می نگریست

و مرگ را دیدم
که در تنهایی خویش می گریست

وصیت مکتوب
و اجساد شاعرانی
که به وسیله اشعار خود
به قتل رسیده بودند

یک سوی آزمندی و آز
یک سوی حاضر بی نیاز

می گذرد
و زیر لب می خواند
باید بگذریم

نه
نه این که نگذریم

یازده

و قصهٔ حیات
بی شک چیز دیگری نبود

چیزی فراتر از آنچه حیات
از خود بازستانده بود نبود

صفحهٔ چهل و سه

از درخشندگی مردابی راکد می گوید
که اگرچه می درخشد
اما مردابی راکد است

تاریکی و درخشندگی آن انگار
هر دو پاره یک واقعیت است

قلمروی آن بی پایان است
و تنها خیال تو نیست
که آن را دنبال می کند
همچون آینه ای ست
که صورتها
و صورتکها هر یک به اندازه خود
سهمی گذرا در صورت آن دارند

آن را هر چه بنامیم
باز بر زبان نیامده است

شایسته رویاهای خویش باش
به خاطر گفتن
به خاطر بیان کردن آن خاموش باش

به خاطر گفتن
به خاطر بیان کردن آن در سکوت باش
در سکوت باقی بمان

به آهستگی
با زمزمه اشعارش به خواب می رود

دیگر از خواب بر نمی خیزد
از این خواب چگونه برخیزد

و مردمان کینه توزی
که بار اتهام را بر دوش یکدیگر می انداختند

نه

نه باز آنچه را که باز می گفتند باز می شناختند
نه سکوتی را که در حضور آن سخن نمی گفتند را
از این روی محترم می شمردند

هفده

همه چیز به سوی این ابدیت
که گوئیا راه به جایی نمی برد
در حرکت است

حتی ابدیت نیز انگار
در این حضور گم شده است

صفحة چهل و نه

هرگز کلام خود را به پایان نمی برد
و مرا در میان گفتن این کلمات
معلق و ا می گذارد

زمان پیوسته در شک
و او پیوسته در انتظار است

و مردمان زمین
که یکدیگر را غارت کرده بودند
و بناهای یادبودی
که از مرگ و زندگی خویش
از مرگ و زندگی ایشان سخن می گفتند

نه

هیچ پاسخی نمی دهند
وقتی که با این هستی دیرین
رو به روی می شوند

بیست

مرا از همه چیز خالی کرده است

سیاهی

تاریکی بی روزن

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

من اگر به آرامی گام بردارم
آن نیز به آرامی گام بر می دارد
من اگر بدوم
آن نیز می دود

نمی دانم
سرنوشت خود را
به تنهایی رقم نمی زنم

دفتر سوم

به باور اکنون
هستی ماندگار

یک

داشتن و خواستن
تو را از بودن باز می دارد

انسان موجودی نیست
که توان تصرف چیزی را داشته باشد

صفحة پنجاه و هفت

در پی رهایی
سراسر گیتی را
درنور دیده است

می داند
راه به جایی نمی برد

بیرون از همه جا
فراسوی فراغت
به اکنون محض
دست می یابد

لحظه ای متبلور
که حتی خویش را
به خویش نمی پذیرد

تمامی کوره راه کوهستان را
بی قرار دويد

قربانی طبيعت خویش بود
و حس گنگی
که در نیمه راه باور
شرمسار ایستاده بود

همه حضور است
همه چیز حضور است

حضور است که تو را
به حضور می آورد
حضور است که تو را
از حضور باز می دارد

سختی و سرگردانی ها
هوشیاری را از آدم می گیرند
و فکر
و عمل تفکر را
به دایره های متحدالمركزی تبدیل می کنند
که تنها در حول محوری معلق می چرخند

بی شک حلقه این افکار نیز عاقبت
جایی را
در کهکشان بی دسترس باز می کنند
راه و رهگذری را باز خواهند کرد

هفت

و سرانجام این حیات
گوئیا نامعلوم است

هیچ کس نمی داند چرا
هیچ کس نمی داند
که چرا هیچ کس نمی داند

صفحة شصت و سه

واژه ها را در کنار یکدیگر قرار می دهد
و به صورت جمله ای ساده می نویسد
جمله ای که هر حرف از هر واژه آن
به بازی با حرف و
واژه های اطراف خود می پردازد

این چنین بازی و این چنین جمله پردازی
نویسنده بازیگوشی همچون او
و خواننده بازیگوشی
همچون تو را می طلبد

و مرده کسی است
که جان و تن خود را
از دست داده است

و زنده کسی است
که روح و روان خود را
از این مهلکه بدربرده است

آری
آن پیکر بی نام
که در کنار او آرمیده است
همچون پیکر او
پس از مرگ
به این جا رسیده است

با نام یا بی نام
همه مرده اند
مرده بی نام
مرده تر از مرده نامداران نیست

و تن و جانی زنده
در میان افکارش دفن می شود
و تن و جانی دیگر
که در سرگیجه خود فرو می رود

در بی قراری حال قراری نیست
در باور فرسوده خیال قرار چیست

تمامیت روح و جسم من
از باور تمامیت روح و جسم من درمانده است

تو از عمق ناشناخته من بر می خیزی
هستی تو را هستی خود بخوانم
یا تو را هستی تو
هستی جدای از خویش بدانم

سيزده

اما تو اصرار می ورزی
و مرا نیشخند می کنی
روحي که در هيچ کالبدی
آرام و قرار نمی گیرد

از تو می گویم
یا از خود سخن می گویم

صفحة شصت و نه

شکل مدهش عدم
او را می ترساند
او را دیوانه ای ساخته است
که همواره می گزید
و مبدأ بی نشان تو را نشان می دهد

مبدأ ناپیدایی که اگرچه خود همه پاسخ است
اما هرگز به هیچ کس هیچ پاسخی نداده است

پانزده

و مصرع ناتمامی را
در زیر آن می نویسد

زیر لب با خود زمزمه می کند
نیمه دیگر آن را تو بنویس

صفحة هفتاد و یک

شاید بازتاب هیچ
همه چیز است

نه

هیچ اگر می خواست که همه چیز شود
بی شک دیگر نمی توانست که هیچ شود
همه چیز که خود همه چیز است
چگونه خود هیچ است

نه

نمی توانیم باور کنیم

که ما تنها از آن روی می میریم

که ما را دیگر

هیچ کس در این جهان نمی خواهد

ما شاید تنها از آن روی می میریم

که مرده ما را بیشتر دوست می دارند

با حرف اول الفباء آغاز می کند
و حرف به حرف به جلو پرتاب می شود

به شکل پرنده ای پر می گشاید
و به دیدار این آسمان گسترده می رود
آسمانی که به او می آموزد
که او نیز زندانی این قفس است

نوزده

هرگز سزاوار آن نبوده ایم
که بسوزیم
و بسازیم

آن چنان که روزها دگرگون می شوند
ما هم دگرگون می شویم
شاید گناه ما این ست
که خود از آن بی خبریم

بیست

عریان تر از ماه در آسمان
تصویر ماه در آب است
عریان تر از آن
تصویر شکسته مهتاب است

تو عریان به آب می زنی
من عریان در آبم

بیست و یک

و ما
و فکر ما
آبستن حیات است

خود حیات است

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به حرف

و سخن

جان جهان همیشه جوان می ماند
این من هستم که پیر می شوم
این من هستم که می روم
این من هستم که به آخر می رسم

من
و همه چیز
نه هیچ چیز
نه هیچ

به زمین دوباره باز می‌گردم
چرا که هنوز به اراده
و خواست خود نمرده‌ام

از آنچه هست به راحتی می‌گذرم
از آنچه نیست چگونه بگذرم

سه

و پژواک صدایی
که اینک به گوش ما
شنیده نمی شود

به ما چه گفته بودند

صفحة هشتاد و سه

نه

من از خود

تصویری بی زوال نساخته ام
از خود بودنی جاودانه نخواستہ ام

می دانم که زندگی می گذرد

می دانم من هم می گذرم

شگفت زده

مبهوت

آشفته

حیران

دیگر تو

تو نیستی

از خود بپرس

کیستی

شش

و گوئیا رفتن در این دایره ناپیدا
پایانی را به خود نخواهد دید

از هر کجا که آغاز می کنی پایان است
پایان این پایان گوئیا
خود آغاز دیگری است

صفحه هشتاد و شش

هفت

و تو را ندیدم
من این راه دراز را آمدم
و تو را ندیدم

نه زندگان
نه مردگان این دیار
آن صورت ساده را
باز نمی تابانند

صفحة هشتاد و هفت

بر آستانه در می ایستد
نگاه خود را
بر من می اندازد
و می گذرد

گردش چشمی جاودانه
خیره می ماند
در گردشی جاودانه

نه

تو دیگر نیستی
مگر به صورت زمزمه ای
بر لبهای ساده رفتن

بر ما چگونه می گذرد
بر ما چگونه گذشت

نه چیزی برای گفتن دارد
نه برای گفتن تلاش می کند

بیش از این نمی پرسد
هرگز حرف دل خود را
بر زبان نمی آورد

نه هرگز به این شکل باقی می ماند
نه برای رسیدن به شکل دیگری
از این شکل باز می ماند

همچون سنگی
که در هفت صد هزار خاطره
تنها یک بار در آب می افتد

دوازده

و او
که به دنبال گمشده اش
گم شده است

زمین اگر غارت شود
دوباره متولد نمی شود

صفحة نود و دو

سيزده

به گويش رنگين کمان
رنگ مي بارد
در ريزش باران

دره مه گرفته
راه بي گذر
حضور من
حاضر در گذر

صفحة نود و سه

چهارده

نمی دانم
شاید با سایه خویش درآمیخته ام

شاید از آغاز
سایه ای بیش نبوده ام

گشودن و بستن درها
درب ها
دروازه ها
آغاز هر روز
و پایان هر شب را
به ما یادآور می شوند

پایان شبی
که شاید آخرین شب ما
در این زندگی
یا آغازی نو
برای زندگی دیگری باشد

فرصت کوتاهتر از آن بود
که می پنداشتیم
زندگی را
دغدغه نان با خود برد

آسایشی هم اگر بود
تنها مرگ بود
که با بردن جان
از تن ما به ما نسپرد

سیب چون رسید
بر زمین افتاد
بر روی آن غلتید
ناهمواری زمین را دریافت
بر دو نیم شد از این دیدار
در خاک نهاد دانه های خویش را

از عشق
جوانه ای پدید آمد
از درون خاک
خاک همه سیب شد
سیب همه خاک

و من همچنان در راهم
کورمال قدم بر می دارم

به جستجوی بهشت
چگونه باید رفت
آن گاه که از تقدیر خویش
فراتر نباید رفت

نوزده

همراه شعر خویش
در چند سال اخیر
حرف به حرف می نویسد
از صغیر و از کبیر

گاه سوی ظلمت می رود
گاه سوی نور
گاه به ظلمت می ماند
گاه به صورت نور

صفحة نود و نه

جمله هایی ساده و روان
که به روانی می تراود
از آن دهان
کلامش حرف زیستن
بودنش جان زندگی ست

حضورش همه زیستن
همه شور و دلدادگی ست

بیست و یک

و ما مانده ایم
و این حیات ماندگار

این آرامش سبز
این سبز پایدار

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به همدلی
یاری و مساعدت

چشمهای خود را ببند
خود را به اکنون خود بسیار
که آزاد در میان دنیایی
که به آن فکر می کنی
به تماشا می نشیند

تصویر کامل حیات
هرگز به چشم کسی نخواهد آمد
سهم هر کس شاید دیدن ذره ای از آن
بودن با سهم و قسمت اندک خویش باشد

اینک برای همیشه تنها مانده است
چشمهای خود را می بندد
و زندگی از برابر چشمهای او می گذرد

چه چیزی را این حضور
در خود نهفته است
که او نمی یابد

و هیچ کس نمی داند چرا حیات
خود نیز پیوسته در ماندن و رفتن
پیوسته در شک و باور است

جوهری پرشور که طغیان می کند
به سکون می رسد
لبریز می شود
همواره از سر می گیرد

و همه چیز
به سوی آن سوی ناپیدا
در حرکت است

تو را خیال تو دنبال می کند
در عمق خالی لحظه ها
تو را خیال تو دنبال می کند
در آفرینش این خیال

رهگذر این راه پر خم و پیچ
تسکین نمی یابد به باور هیچ
زمان گذشت
تمامی آنچه را که عمر نامیدیم
به تمامی از دست رفت

آنکه تسلی می دهد
خود در حال رفتن است
آنکه تسلیت می گوید
خود نیز می رود
خود نیز می گذرد

شش

چشم به راه مانده ام
دیرگاهی ست که تو را منتظرم

به ذره ذره تحلیل رفتن جان
به ذره ذره تحلیل رفتن تن
نمی ارزد در انتظار ماندن
نمی ارزد در این بودن

صفحة صد و ده

گفتن نام تو آسان نیست
راه را اگرچه نمی دانم به یقین
اما هر اسم نیست

از دلتنگی پیوسته
تا غربت ناخواسته
آن قدر گفته ام
که در توان گفتن نیست
دیگر توانی برای شنیدن آن نیست

برای سنگ و خاک
برای درخت و گیاه
برای جانور و حیوان
برای آدم و انسان
دیری ست که عاشقانه نخوانده است

دیری ست که هیچ نگفته است

نه

تو را چگونه بسرایم
به کجا بروم که تو را بجویم

دردا که انسان
خود دردی بزرگ است

هیچ چیز
مرا به تو نزدیک نمی کند
من خالی
و اطراف
خالی تر از من است

در سنگِ راه
تو را می بینم
آیا تو نیز سنگ شده ای
یا سنگ ست که آینه من شده است

یازده

همه چیز را با هم می خواستند
اما هیچ نمی خواستند

آنان را چگونه می توان فهمید
آن را چگونه می توان بر زبان آورد

صفحة صد و پانزده

و بهایی که برای زندگی پرداخته بود
بسیار سنگین تر
بسیار گرانتتر از سنگ قبر او بود

باشد تا رهگذران شتابان نگذرنند
باشد که با دیدن این سنگ
به راستی لحظه ای درنگ کنند

يکي از دامنه های سرسبز بهره می گیرد
دیگری در بیابان
راه خانه اش را در پیش می گیرد

هر کس مسئول نام و معیشت خویش است
نامی را برگزین که از یقین تو
از باور خویش است

و آن گاه تو در سکوت خویش مادی
و در ستایش یا تقبیح این زندگی
حتی یک حرف بر زبان نیاوردی

و من

زمین را گم کردم

عمر پایان یافت

و ما

در خاطر یکدیگر آمرزش یافتیم

مهتابی که در عطر شکوفه ها آرمیده است
رفتن من را در این کوره راه
آسانتر ساخته است

ای کاش من نیز علفی بیش نبودم
ای کاش مرا هرگز از اینجا نمی بردند

راستی چقدر فاصله ها کوتاه می شوند
وقتی که مبدأ و مقصد خود را
با خود به همراه می برم

چقدر کوتاهتر است
آنگاه که خود را نیز
به همراه نمی برم

شور زندگی را در من بیدار می کند
به همه جا می برد
به هستی سبز و سیال خویش باز می گرداند
و عاشقانی که دیوانه اند
و دیوانه هایی که عاشق شده اند

می گفت نه
نمی خواهد که فرو بریزد
نمی خواهد

فرو ریختن در سایه تن
فرو ریختن در خویشتن
چه ارتفاع هولناکی دارد

نورده

زمان

بی من

و تو

فاصله ای نامعلوم است

از عمق رویاهایمان گویا آغاز می شود

در عمق رویاهایمان گویا معنی می یابد

صفحة صد و بیست و سه

بیست

به تو
به انسان رسیدم

در جایی دور
در دوردست
تنها گریستم

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

همین

و بس

هستم

نه

انگار نیستم

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به چرخه آبنوس

سراچه آدرنگ

وقتی به آب نگاه می کردیم
آب گذر می کرد
وقتی با آب گذر می کردیم
آب گذر می کرد

وقتی که ما گذر می کردیم
ماه گذر می کرد
راه گذر می کرد
باور و عمر و
هستی ما نیز گذر می کرد

غم نان
غم جان
غم دوستان
دوری از دست رفتگان
غم رفتن
ترک این دیار گفتن
غم بود و نبود
غم آغاز و غم انجام

به که بگویم
که زار نگرید از شنیدن آن

سه

نبود تو را زیستم

تا ابد از چه روی گریستم

صفحة صد و سی و یک

و زمان
بی تفاوت می گذشت
تنها می توانستم نگاه کنم
خاک مرده ای را که
بر سر مردم می ریختند

گریستم
و نگریستم

ناگهان آسمان به تاریکی نشست
و مرا به حضور در زمینی فراخواندند
که خالی از حضور انسان بود

به زمین می اندیشم
بر روی زمین راه می روم

هستی پرواز در تداوم آن است
از یقینی ست که در آن
فراز آسمانی بلند
تو را میزبان است

باید پرواز کرد
از فراز این آسمان نیز باید گذشت

سکوت

او را مخاطب خود قرار می دهد

راز مرگی را که

در خویش پنهان کرده بود

بر تو آشکار می سازد

تو را می خواند

تو را به سکوت می کشاند

پاره سنگی بی نشان
در رهگذر زمان بودم
با جسم خود غلتیدم
هزار پاره تن به خود بخشیدم

بر دست گرفتی هر پاره تن مرا
پاره کردی با آن تن خویش را
پاره کردی با آن تن دیگری را

زمین را انعطافی نبود
مردم زمین را انعطافی نبود
سرنوشت مردم زمین را انعطافی نبود

مردۀ او را می فروختند
که از بهای آن
فرزندان خود را سیر نگاه دارند
مردۀ او را نیز می خریدند
تا در خانه های متروک خویش
از تنهایی نمیرند

و وقتی که چشم باز کردم
من بودم
و حضور تاریک زمین
آواز باد
سکوت هزار ساله سنگها
و نام های مردگان

و نام من
که نام آخرین نبود

در میان صورتی که
خود را باز نمی شناسد
و سیرتی که
خود را باز نمی شناساند
وامانده است

در کجا ریشه بدواند
که آن را زمین نمی نامند

دوازده

و انسان
برخاست

صدای او را کسی نشنید
نام او را کسی بر زبان نیاورد

صفحة صد و چهل

سيزده

بر خاک
بر زمين مي افتد
و خواب خود را نيز
به تو مي سپارد

شب
و بيداري شبان
شب
و شبان بيدار

صفحة صد و چهل و يك

و عجیب آن بود
که بر فراز خانه ها
آینه هایی را برپا کرده بودند
که روی آن را
به سوی آسمان برگردانده بودند

در حضور پراکنده مهتاب
ماه به میهمانی ماه می رفت
آسمان و ستارگان
آسمان و ستارگان را باز می شناختند

اگر برای همیشه می ماندیم
شاید هرگز در کنار هم نمی ماندیم

مردمان از خویش خسته می شوند
مردمان از همه چیز
حتی از هیچ نیز خسته می شوند

باز دوباره زار می زند این ساز
باز دوباره شکوه می کند از این راز

راز و نیاز از او
انکار از تو می شنود زمان
انکار چرا می کنی آن را
که پرده می درد از این راز

حضور آرام تو بی نام است
حضور آرام تو
چون سکوت در مهتاب است

حضور آرام تو همچون سکوت
از گفتن هر گفتنی بی نیاز است

هیجده

بدرقه راه او
دعای پدر
رضایت مادر بود

در لحظه دوست داشتن
در لحظه دوست داشته شدن
در لحظه اندوهگین حیات
در لحظه شاد بودن

صفحه صد و چهل و شش

نوزده

بی اطلاع از میلاد
بی خبر از مرگ
ما را به این جا می خوانند

با یک جسم
چشم به جهان می گشاییم
با هزار تن زخمی
به این پایان تن می سپاریم

صفحه صد و چهل و هفت

در آن سوی نیز هیچ چیز
از این واقعه سخن نمی گوید

انسان به وجود آمده است
که فرسایش خود را
به چشم جان ببیند
خود را به ناچار انکار کند
از مرگ خود عبرت بگیرد

بیست و یک

روزگار ما
از آنچه تو می انگاشتی بدتر است

جهانی واپسگرا
جهانی سترون و سرد
که از لابلای خاطره ای پریده رنگ
به شرمساری از خود می گوید

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به صورت ساده زمین

حضور ساده آسمان

پیش از آن که دیگری بگوید
می گوید

ما از رسیدن به حقیقت معنی بازمانده ایم
و در زندانی که از کلمات برای خود ساخته ایم
باور خود را به زندان خود تبدیل ساخته ایم

و صدایی بود که
پیوسته شنیده می شد
و سایه ای بود که
در هر کجا با تو بود

بودن در زمینی که
به آن تعلق داری
چه معنایی دارد
بودن در زمینی که
به آن تعلق نداری
چگونه است

یکی نگاه می کند
بی آنکه ببیند
دیگری گوش می کند
بی آنکه بشنود

موهبت از یاد رفته زنده بودن
معجزه ای ست در هنگام مرگ

و پرنده ای که می میرد نیز
به آسمان می رود
از خویشتن خویش
از خاکستر خویش بر می خیزد
خویش را از درون خویش می جوید
می یابد
به خود می آید
دوباره حضور می یابد
به هستی باز می گردد

در کتب قدیم
این گونه می نوشتند
امروز آن را
چگونه می نویسند

هیچ کس او را
آنچنان مبهوت خلوص
و سادگی خویش ندیده بود

باید که عریان می گفت
باید که آشکار می شنید

شش

هنگامی که باید خفته باشد بیدار است
هنگامی که خود را بیدار می نامد
در خواب است

بیدارش کن
او از هنگام تولد تا اکنون
پیوسته خود را منتظر است

صفحة صد و پنجاه و هشت

و همه چیز گوئیا در تعادل است
جمعی نمی دانند
و جمعی دیگر نمی دانند که نمی دانند

چشم در چشم
با همدیگر
در باره همه چیز به بحث می نشینند

وقتی که آن را می شنود
گونه هایش از حرارت می سوزند

خجالت یا اشتیاق
کدام یک او را
این چنین زیبا ساخته است

می خواهم به چیزهای بهتری بیندیشم

مرا می باید که در دشواری این راه آرزویی باشد
بگذار که آرزوی من هم این چنین باشد

در آن سکوت پذیرنده و گریزنده
بر روی سایه من می ایستد
و به من می نگرد

نگاه می کنم او را
تنها نیستم
اگرچه سخت احساس تنهایی می کنم

ما عاقبت از این جا خواهیم رفت
کسی ما را از رفتن باز نمی دارد

با عشق
یا نفرت
یا هیچ کدام
چه کسی آن را تعیین می کند

دوازده

هیچ کس نمی خواست که باور کند
و نکرد
هیچ کس

آنکه همراهی نمی کند
چگونه خود را همراه می نامد

صفحة صد و شصت و چهار

مردی به لبخند خود
صبح را فتح می کند
مردی خود را نمی یابد
در این تلاش ابدی
به جایی نمی رسد

مردی دچار نسیان شده است
نمی خواهد که به یاد بیاورد
مردی به هر سوی می دود
نمی داند به کجا می رود

چهارده

در کجا مرده است
نمی داند

اکنون
هستی بی صورت و بی نام
صورت و نام او را
در خود جای نمی دهد

صفحة صد و شصت و شش

و آرزوی او تنها یک چیز بود

هر روز صبح
از خانه بیرون می رفت
و قبل از تاریکی آسمان
به خانه باز می گشت
همچون هجرت بی وقفه زمان
که به دنبال خویش
همه جا را می گشت

روز به پایان رسیده است
و شب آغاز نمی شود
به جرأت می گویم
که شب را بد نام کرده اند

که گفته است
که ظلمت را
به شب نسبت دهیم
که گفته است
که از شب
ظلمتی سیاه
همچون روزهای تیره خود بسازیم

و چون به اتاق خویش بازگشتم
همه چیز را باور کردم

در کنار شیشه پنجره ای روشن
به خیابان می نگریستم
و خود را باز نمی یافتم

در میان مردمان
در میان آنان
ایستاده بودم

حق با تو بود
آنان همه مرده بودند
سیل مردمان بود
که آنان را
به این سوی می آورد

نوزده

و حصه ناچیزی
که ما را
با بودن ما
پیوند داده است

آری
همه چیز را
همگان دانند
همه چیز را
همگان یابند

صفحة صد و هفتاد و یک

بیست

تو
و من
در سکوت
به یکدیگر نگریم

همه ما چرا همین بود
دیگر هیچ نرسیدیم
به هیچ نرسیدیم

صفحه صد و هفتاد و دو

بیست و یک

و حرف آخرین من
بی شک مرگ است

اگر بگویم که می میرد
چگونه باور کنم
اگر بگویم که دوباره زنده می شود
باید پیرسم کی می میرد

صفحة صد و هفتاد و سه

